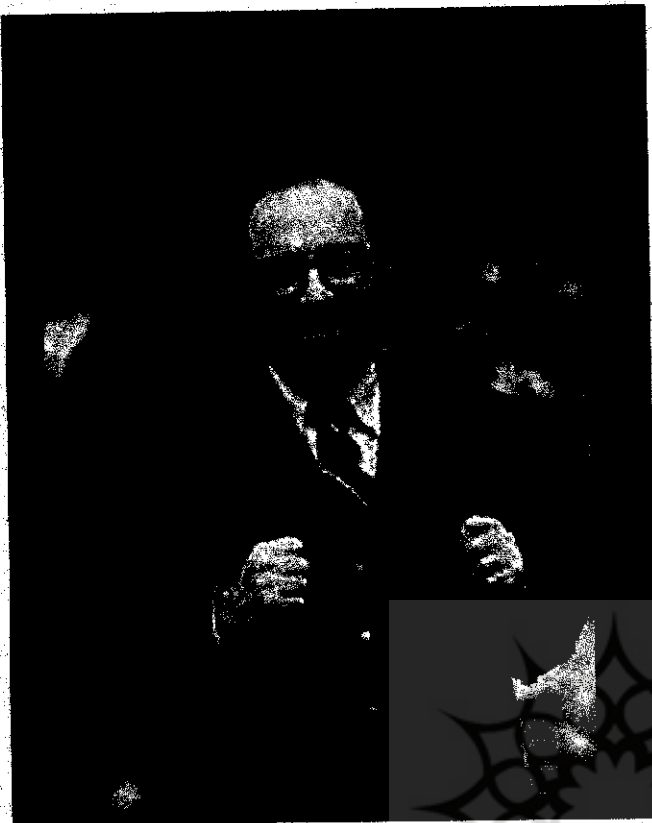


بازی کردن با دروغ

ترجمه: سامان عابری



اشاره

اومبرتو اکو، نشانه‌شناس، رمان‌نویس و صاحب‌نظر علم ارتباطات، سال ۱۹۲۲ در بیامون ایتالیا چشم به جهان گشود. در سال ۱۹۵۴ تحصیلات دانشگاهی‌اش را در دانشگاه تورینو به پایان برد و دو سال بعد، همزمان با انتشار کتاب «زیباشناسی در اندیشه توماس قردیس»، در دانشگاه‌های میلان، فلورانس، تورینو، گرمی استادی گرفت. معروفترین کتاب او در زمینه نقد، «متن باز شده» در سال ۱۹۶۲ انتشار یافت، و مهمترین کتابی که در زمینه نشانه‌شناسی نوشته است در سال ۱۹۷۰ به چاپ رسید، که به زبان‌شناسی عمومی می‌پردازد. وی در زمینه نقد داستانی اثری با عنوان لاتین 'Lector in fabula' نوشته، که مفهوم فارسی آن یعنی «خواننده در داستان»؛ و در واقع این اثر، تئوریهای او در زمینه خوانش متن ادبی است. اکو در پنجاه سالگی رمان «نام گل سرخ» را به رشته تحریر کشید، که تیراژ آن در ایتالیا متجاوز از دو میلیون نسخه و با چاپهای ترجمه شده‌اش، که بالغ بر هفت میلیون نسخه بود، نام وی را برای جهانیان مطرح ساخت. بعدها او دو رمان دیگر با نامهای «پاندول فوکو» و «جزیره روز گذشته» را چاپ کرد، که تیراژه رمان «جزیره روز گذشته» به بیست و نهم میلیون نسخه رسید، و به سی و دو زبان زنده دنیا ترجمه شد.

گفتگویی که در پی آمده است حاوی اندیشه‌های او درباره رمان، شخصیت‌پردازی، آتمسفر داستانی و فضای جهان کنونی است؛ که این گفتگو در سپتامبر ۲۰۰۱ و از جانب مجله معتبر «فوکوس» با وی صورت پذیرفته است. با هم برگردان آن را به فارسی می‌خوانیم:

■ آقای اکو، بفرمایید که باودولینو، (Baudolino) شخصیت رمان شما، چگونه انسانی است؟

در حقیقت کشف این قهرمان، کاری دشوار است. اما بعد از گفتگو با خواننده‌های این رمان، بسیاری از لایه‌های پنهانی شخصیت، افکار و جهان‌بینی او را کشف کردم، ابتدا که رمانم در ایتالیا توزیع شد، چنین تصور می‌کردم که باودولینو دروغگوست. حتی شخصیت دیگر رمان یعنی اتوفرایسینگ (Von freising Otto) نیز چنین عقیده‌ای داشت. اما بعدها به این واقفیت رسیدم که «باودولینو» دروغگو نیست. چون دروغگوها می‌توانند در حال و گذشته دروغ بگویند، اما دروغهای باودولینو، مربوط به زمان آینده است. کسی هم که دروغهایش مربوط به زمان آینده باشد نمی‌توان نام دروغگو را بر او نهاد؛ بلکه او به نوعی یک پیشگو (پیش‌بینی کننده) است و در واقع او آفریننده داستانی مربوط به زمان آینده است؛ و این مسئله، نقطه‌ای جداگانه میان شخصیت باودولینو و

اتوفرایسینگ است. اتو از چیزهای غلط صحبت می‌کند. پس دروغگو واقعی، اتوفرایسینگ است؛ و باودولینو، داستانهایی آینده را زنده و بنیان‌گذاری می‌کند.

■ با این تفاسیر، ما از میان باودولینو، اتوفرایسینگ و خود نویسنده رمان، باید به چه کسی اعتماد کنیم؟ باودولینو آفریننده داستانهاست؛ داستانهایی که او تمام قدرت تخیل خویش را در آن به کار می‌گیرد. او سرانجام به روایت داستانهایی برای نیکتیا می‌پردازد. اما شاید این روایت کردن، برای پوشیده نگاه داشتن آن قتل باشد که او مرتکب شده است؛ و بعد از این، باودولینو هیچ داستان دیگری از آینده روایت نمی‌کند، بلکه او هم مانند اتوفرایسینگ متوسل به صحبت کردن از گذشته می‌شود؛ و در اینجا است که اعتماد ما از باودولینو سلب می‌شود. بی‌گمان تمام چیزهایی که در این رمان اتفاق می‌افتند، از طرف او به روایت



درمی آید. و این مسئله، ما را در خلایق قرار می دهد که هم وقت قدرت درک آن را نداشته باشیم تا میزان اعتماد و محبت خود را به او تشخیص دهیم. همزمان با این مسئله، چیزهای دیگری هم وجود دارند، که دیگر روایت باودولینو نیستند، بلکه روایت نویسنده رمان بوده، مانند خداوندگار یک یک معتمد حقیقی عمل می کنند.

سرانجام باودولینو سوار آسیبی می شود تا یک بار دیگر راه بازگشت را انتخاب کند. او به دنبال مملکت آسقف یوهانیس می گردد. چون باودولینو به این بازگشت ایمان دارد؛ و یگانه حقیقت آشکار باودولینو هم همین است که به مملکت آسقف یوهانیس بازگردد. بعد از این، ما به این حقیقت دست می یابیم که باودولینو به تمام دروغهایی که گفته است اعتماد داشته، و بعد از اینکه او به دروغهای قبلی خود ایمان پیدا می کند، دیگر در فضای رمان، آن دروغها، ویژگی غیر حقیقی خود را از دست می دهند؛ و به مفهوم دیگر، هیچ شباهتی به دروغ ندارند.

■ بی شک باودولینو آفرینش شماست. اما آیا همزمان، او می تواند (من - Ego) یا خود گذشته شما باشد؟ در هیچ صورتی قهرمانهای داستان (من گذشته) نویسندگانشان نیستند. اگر تصور ما از قهرمان داستان چنین باشد در این صورت من بعد از نوشتن چهار رمان متعاقباً باید چهار (من - Ego) نیز داشته باشم. و این در واقع یعنی من هنوز خودم را نتشناخته و نمی دانم چه کسی هستم. قهرمان رمانها برای این آفریده می شوند تا بر اساس ویژگیهای خویش تداوم پیدا کنند، نه اینکه ما امدار احساسها و رویاهای آنان باشیم.

■ در رمانهای شما این طور به نظر می رسد که زیر سایه جادو، آشوب و تاریخ قرون وسطا هستید. طوری که می خواهید از طریق این تاریخ، جهان بینی و زندگی مدرنیته را به تصویر بکشید.

از میان چهار رمانی که نوشته ام، رمان اول و آخرم اتفاقهایشان در زمان قرون وسطی رخ می دهد. بقیه رمانها زمانهایی جداگانه دارند. اما چیزی که من بیشترین بها را به آن می دهم، منحصرأ تاریخ قرون وسطی نیست، بلکه ارتباط و رویارویی با کل تاریخ مدنظر من است.

■ آیا از راه قرون وسطی جهان بینی و نوع زندگی مدرنیته برایمان آشکار نمی شود؟

سالها پیش من مقاله ای با عنوان «قرون وسطای نو» نوشتم. و در واقع این مقاله، تلاشی برای مقایسه کردن زمان و قرون وسطی بود. اما اگر این شیوه جالب است، من می توانم مقایسه ای از عصر کنونی با یک فرهنگ کهنه مانند «گیلگمش» داشته باشم. در واقع منظور من این است که ما می توانیم در هر زمانی، این نوع مقایسه ها را کشف کنیم؛ و مقاله من تحت تأثیر زمانی بود که برجهای کوچک قد کشیدند و از آنها آسمانخراشهایی وحشتناک، به آسمان سربرافراشتند. آن برجها آدمها را شکار کردند؛ و در درون خود آدمیت را مجاله نمودند؛ و آدمیان نیز در دل آنان، خودشان را از اضطراب و دغدغه دنیاها دیگر، حفظ کردند؛ و بدون شک این امر، ویژگیهای قرون وسطی را به یادمان می آورد. در اینجا من قرون وسطی را مانند عصر انتقال و تمویض عتیقه و مدرن (کهنه و نو) در نظر گرفته ام، و به همان صورت، عصر ما نیز عصر انتقال و تمویض است. اگر قرون وسطی دوره ناآرامی بوده، عصر ما نیز دوره ناآرامی است، نمونه اخیر این ناآرامی ها، قضایایی بود که در

نیویورک اتفاق افتادند.

■ خواننده آلمانی در آرزوی کشف ارتباط میان دو نوع زندگی آلمانی و ایتالیایی است؛ چیزی که شما بدان یگانگی بخشیده اید. و این وحدت میان دو نوع سبک زندگی، در نگاهی غیر احساسی، محال به نظر می رسد. شما نکات بفرنج و پیچیده این دو سبک زندگی را چگونه بررسی می کنید؟

بله؛ فردریک بارباروسای، قیصر آلمان، بهترین و قدیمی ترین نمونه این ارتباط است. بارباروسای، برای من نمونه ای از احساس، حرکت و خون تازه بود. و این قضیه مرا وادار نمود مانند شخصیتی داستانی روی او کار کنم.

در مدارس ایتالیا در مورد بارباروسای به دانش آموزان بهدآموزی می شود، مخصوصاً زادگاه من که در اصل برای مخالفت با قیصر بنیان نهاده شده است. اما زمانی که من بیوگرافی بارباروسای را خواندم این احساس به من دست داد که این مرد جای تأمل دارد. تأملی که او را در دلم جای داده و بی گمان این شیفتگی در رمان کاملاً مشهود است. او از طرفی بسیار جهان وطن است و از طرف دیگر ایتالیا را نیز دوست دارد. اما چون این مسئله را درک می کند که ایتالیاییها او را دوست ندارند، دچار عصبیتی توأم با خشم می شود. سوای این، بار باروسای دغدغه دیگری نیز داشته است. که مخالفت با استقلال بوده است.

او چون فردی بود که افکارش در چهارچوب فئودالیزم و زمان ماقبل انقلابهای فرانسه و انگلیس شکل یافته بود، از رخدادهای داخل شهرهای ایتالیا هیچ خبری نداشت. در آن زمان، ایتالیا نخستین کشوری بود که کوس استقلال در آن نواخته شد. در آن هنگام تشکلهای ایتالیایی به فکر استقلال افتادند و بی گمان این قضیه برای بار باروسای یک شوک بود. بارباروسای در آن زمان مدام آلمان را وادار به تسلط بر ایتالیا می نمود و تا اواخر عمرش هم هیچ وقت جهان تازه را درک نکرد. او تنها یک آدم خیالزده بود.

آدمی که به دنبال خیالهای امپریالیستی خود سرگردان، و برای دستیابی به این خیالها، حاضر به انجام هر کاری بود. اینجاست که من از بارباروسای یک ترازوی می‌سازم و این شخصیت ترازویک احساسی را به من انتقال می‌دهد که بین او با باودولیتو ارتباطهایی را کشف کنم.

■ هم اکنون ارتباطات انسانی آلمان و ایتالیا چگونه است؟

امروزه این ارتباطات صلح جویانه‌تر است. آدمها از طریق سفر با همدیگر آشنا می‌شوند. اما در هر دو کشور افکار قالبی هنوز وجود دارند. ایتالیاییها از اقتصاد و صنعت آلمان در شگفت‌اند. با این وصف همیشه در رویارویی این دو ملت با هم قید و شرطی وجود دارد و این قید و شرط شامل هر دو طرف است.

■ زمان رمان با زمان سلطه بارباروسای تقارن دارد زمانی که امپراطوری بزرگی در اروپا وجود داشته، آیا اتحادیه‌های کنونی اروپا شبیه امپراطوری‌های قدیم نیستند؟

میان این دو حالت مقایسه‌ای عمیق وجود دارد که بهتر است لفظ کشمکش را در مورد این دو به کار ببریم. یعنی کشمکش فورمی واحد برای حکم کردن بر اروپا. مثلاً دانه آرزو داشت هم قیصر آلمان باشد و هم تشکلهای ایتالیایی راه بیندازد. بی‌شک این اندیشه در آثار دانه نشانگر اعتقاد او به یک حکومت متحد اروپایی بوده است. کارل اول هم با شیوه‌های متفاوت همین رویا را در سر پروراند. اما بعد از فروپاشی امپراطوری رم اروپا نیز از هم قطعه قطعه شد. و در عین حال بعد از فروپاشی امپراطوری رم اروپا دوبار مرگ و اضمحلال را تجربه کرد. اول، هنگام سلطه قیصر آلمان و دوم، اروپای معاصر که خسته و بی‌رمق در صدد ایجاد یک اروپای واحد است. و در پشت این کشمکش تاریخ تمام کشورهای ناسیونالیزم پنهان است. دولتهایی که به خاطر مسئله نژاد و ملیت سخت‌ترین جنگهای تاریخ را به راه انداختند. من تصور می‌کنم که رگه‌هایی از همان تفکر کهنه ناسیونالیزم است که دارد افکار عمومی اروپا را به سمت اتحاد و یکپارچگی هدایت می‌کند.

■ شخصیت رمان شما در پی یافتن سرزمین افسانه‌ای و اسقف بوهانیس است، آیا بین این جستجو در فضای رمان با جستجو در فضای عینی معاصر تقارنی ایجاد می‌شود؟

خیر چنین سرزمینی در دنیای معاصر وجود ندارد. چرا که ذهنیت ما را از کشف و شهود تراش داده‌اند و شاید این حقیقت خود بزرگترین درام زمان ما باشد. دیگر هیچ نقطه‌ای برای ما باقی نمانده

که در صدد کشف آن باشیم. امروزه انسان ماه و مریخ را ادراک نموده است، اما رسیدن به آنجا دیگر برای بشر شگفتی و بهتی ندارد و این عدم بهت از این ناشی می‌شود که امروز گشتن و پاک کردن نسل انسان توسط خود انسان امری عادی شده است. پس هنگامی که مرگ انسانیت چنین سهل‌الوصول شده، آفاق دید از بین رفته و آدمها نمی‌توانند دوردست را ببینند، همان دوردستی که بتوان در آن رویاهای خویش را پیدا کرد. همانطور که قبلاً مارکوپولو در جستجوی این رویاها به دور جهان می‌گشت. اما هم اکنون نه اسقف بوهانیس و نه مملکتش در فضای عینی حقیقی ندارند.

■ آیا واقعاً امروزه ما هیچ اتوپیایی نداریم؟

اتوپیایا، امروز هم وجود دارند. اما نوعشان فرق می‌کند. مثلاً در قلمرو دانش بشری، تلاش برای طولانی کردن عمر بشر، یا تبدیل زنها به غیر همجنس، یک نوع اتوپیا را در رویای بشر درست کرده است. می‌توانیم چنین تصور کنیم در کلیت اتوپیایا رنگ عوض کرده‌اند.

■ آیا طبق همان نگرش، امروز اتوپیای سیاسی هم نداریم؟

بله، اتوپیای سیاسی نیز، امروزه رنگ باخته است. آمریکایی‌ها ادعای آخرین اتوپیای سیاسی را داشتند. آنها لاف دموکراسی، سعادت و سرزمین آرزوها را می‌زدند. اما همانطور که می‌بینیم آنجا هم دچار بحران هراس‌انگیزی شده است.

■ با بحثهای فوق، داریم به بحث «بحران دنیای معاصر» نزدیک می‌شویم. شما بحران دنیای کنونی را چگونه بررسی می‌کنید؟

بی‌گمان هر عصری بحران خاص خودش را دارد. زمانی که بارباروسای، میلان را تسخیر کرد، تمام کلیساها و منازل مردم را با خاک یکسان نمود. امروزه هم این کار انجام می‌شود، درست طبق همان متوذهای قدیمی، جنگ صورت می‌پذیرد. اما تنها چیزی که برای ما شوک بزرگی است جلوه غیرتقلیدی جنگ است و در واقع یک مدل مدرن از نبرد می‌باشد که این مسئله به طور کلی ما را در دهشت ذهنی تازه‌ای فرو می‌برد.

■ این بحران از کجا سرچشمه می‌گیرد؟



هنگامی جامعه انسانی دچار بحران می‌شود که دشمنی را برای خویش پیدا، و او را در اذهان عمومی ترسیم نماید. مانند گروههای مافیایی که بدون دلیل به دیگران شلیک می‌کنند، یا کسانی که به خودی خود در صدد خودکشی می‌باشند. شما تصور کنید. اگر شخصیتی کاریزماتیک قصد جمع کردن این انسانهای مرگ‌طلب را داشته باشد به راحتی می‌تواند سپاه عظیمی گردآوری کند. سپاهی که همگی در صدد کشتن خودشان هستند.

کشیدند. دو تا از آنها را زدم و بقیه بالای پشته رفتند. و از دید محو شدند. چند تایی از آنها پایین آمدند و روی درختها نشستند چند تایی هم در میان انبوه بوته‌ها پخش شدند.

مجبور شدم چند بار از این که برگرفته و بروند روی خاکریزهای بوته‌ای پوشیده از برف بپریم. موقع بیرون آمدن از میان بوته‌های یخی فتری، تعادل خودم را از دست می‌دادم و نمی‌توانستم به راحتی شلیک کنم.

به خاطر همین، فقط دو تا از آنها را شکار کردم، پنج تا را از دست دادم، و خشنود از پیدا کردن جرگه آنها در نزدیکی خانه و باقی ماندن تعداد زیادی از آنها برای روزهای بعد، راهی خانه شدم. در خانه گفتند که پسرک اجازه نداده بود کسی وارد اتاقش شود.

- شما نباید بیایید تو، نباید مریضی منو بگیرید.
رفتم بالا پیش او. درست در همان وضعیتی بود که از پیش او رفته بودم، رنگش پریده بود، اما بالای گونه‌هایش از شدت تب سرخ شده بود، و مثل گذشته آرام به پای تخت چشم دوخته بود. تبش را گرفتم.

- چنده؟

- چیزی دور و بر صد. صد و دو و چهار دهم بود.
او گفت: «صد و دو بود.»

- کی اینو گفت؟

- دکترو.

- تبت خوبه. جای هیچ نگرانی نیست.

- نگران نیستم، اما نمی‌تونم بهش فکر نکنم.

- فکر نکن، فقط استراحت کن و سخت بگیر.

- دارم همین کار رو می‌کنم.

درست به روبرو نگاه کرد. معلوم بود با خودش درگیری شدیدی داشت و خیال کوتاه آمدن نداشت.

- اینو با آب بخور.

- فکر می‌کنی هیچ اثری داشته باشه؟

- معلومه که اثر داره.

نشستم. کتاب «دزد دریایی» را باز کردم و شروع کردم به خواندنش، ولی می‌دیدم که حواسش به من نبود، من هم دیگر نخواندم. پرسید: «فکر می‌کنی دور و بر چه ساعتی بمیرم؟»

- چی؟

- چقدر موندن تا بمیرم؟

- قرار نیست بمیری. چها شده؟

- چرا، قراره. شنیدم که دکتر گفت صد و دو بود. آدم‌ها که با صد و دو درجه تب نمی‌میزند. این حرف احمقانه است.

- من می‌دونم که می‌میزند. فراتسه که بودم توی مدرسه بهم گفتند که چهل و چهار درجه آدم رو می‌کشه. من که صد و دو درجه تب دارم!

تمام روز منتظر بود بمیرد، از ساعت نه صبح به انتظار نشسته بود.

- طلفکی شاتز بیچاره! مردک، قضیه مثل مایل و کیلومتره. تو مردنی نیستی. اون یه دماسنج دیگه است. توی اون سی و هفت درجه اندازه معمولیه، روی این یکی نود و هشت درجه.

- شما مطمئنید؟

- البته که مطمئنم، مثل مایل و کیلومتر. میدونی؟ مثل اینه که وقتی عقربه ماشین هفتاد رو نشون میده، باید چند کیلومتر راه رفته باشیم؟

- آها!

کمی از شدت خیرگی‌اش به پای تخت کاسته شد. سر آخر جنگی هم که با خودش داشت فروکش کرد، و روز بعد خیلی سست‌تر شده بود و خیلی راحت به خاطر چیزهای بی‌اهمیت گریه می‌کرد.

وقتی که ما هنوز در رختخواب بودیم وارد اتاق شد تا پنجره‌ها را ببندد. بیمار به نظر می‌رسید. داشت می‌لرزید. صورتش سفید شده بود و به آرامی قدم برمی‌داشت. انگار که راه رفتن برایش دردآور بود.

- چی شده شاتز؟

- سرم تری می‌کنه.

- بهتره بری توی رختخواب.

- نه، چیزی نیست.

- برو بگیر بخواب. لباسه‌مو که پوشیدم میام می‌بینمت. طبقه پایین که رفتم لباسش را پوشیده بود و کنار آتش نشسته بود؛ شده بود پسر بیخه سه ساله‌ای مرضی احوال و رقت‌انگیز. دستم را که روی پیشانی‌اش گذاشتم فهمیدم تب دارد.

گفتم: «برو بالا توی تخت. تو مریضی.»

گفت: «حالم خوبه.»

دکتر که آمد تب پسرک را اندازه گرفت. از او پرسد: «چنده؟»

- صد و دو.

در طبقه پایین سه نوع کپسول با رنگهای مختلف و دستورالعملشان را به من داد. یکی برای پایین آوردن تب بود، دیگری مسهل بود و سومی هم برای از بین بردن شرایط اسیدی بود. او توضیح داد که میکروب آنفلوآنزا فقط در شرایط اسیدی فعالیت دارد. به نظر هر چیزی را درباره آنفلوآنزا می‌دانست. گفت که جای نگرانی نیست. فقط نباید می‌گذاشتم تب او بالاتر از صد و چهار درجه برود. این فقط یک شروع جزئی آنفلوآنزا بود و اگر جلوی سینه پهلو را می‌گرفتم هیچ خطری در کار نبود.

به اتاق که برگشتم، تب پسرک و زمان دادن کپسولهای مختلف را یادداشت کردم.

- می‌خوای برات چیزی بخونم؟

- باشه، اگر خودتون می‌خوانین.

صورتش خیلی سفید شده بود و لکه‌های سیاهی زیر چشمانش نشسته بود. آرام روی تخت دراز کشیده بود و به نظر نسبت به چیزهایی که در اطرافش می‌گذشت خیلی بی‌اعتنا بود. با صدای بلند از «کتاب دزدان دریایی» هاوارد پایل برایش خواندم، ولی می‌دیدم که حواسش به چیزی که می‌خواندم نبود. پرسیدم: «حالت چطوره شاتز؟»

گفت: «تا حالا که همونطورم.»

پای تخت نشستم و برای خودم مطالعه کردم و منتظر ماندم تا وقت کپسول بعدی برسد. دیگر باید به خواب می‌رفتم، سرم را که بلند کردم به طرزی غیر عادی به پای تخت چشم دوخته بود.

- چرا سعی نمی‌کنی کمی بخوابی؟ خودم برای دارو بیلبارت می‌کنم.

- بهتره بیدار بمونم.

کمی که گذشت، گفت: «پدر نیازی نیست شما پیش من بمونید، نمی‌خوام مزاحم شما بشم.»

- مزاحم من نیستی!

- نه، منظورم اینه اگه برای شما سخته، لازم نیست اینجا بمونید. فکر کردم شاید کمی حالت گیجی دارد و هذیان می‌گوید. سر ساعت یازده کپسولش را دادم و برای کمی هواخوری رفتم بیرون. روز سرد و روشنی بود، زمین پوشیده از برفایه یخزده بود، طوری که انگار همه درختهای عریان، بوته‌ها، درختچه‌های قطع شده، علفها و زمین برهنه را با یخ برق انباشته بودند. سگ شکاری ایرلندی راه برای کمی قدم زدن، به طرف بالای جاده و در امتداد جویبار یخ زده به همراه خودم بردم. راه رفتن یا ایستادن روی سطح شیشه‌ای دشوار بود و سگ پشمالوی قرمز سر می‌خورد و می‌غلتید، و خودم دو بار بد جوری زمین خوردم. یک بار هم اسلحه از دستم افتاد و روی یخ سر خوردم. زیر پشته گلی بلندی که زیر بوته‌های آویزان پنهان بود یک جرگه بلدرچین جا خوش کرده بود، با جیدن ما زدم کردند و پر

بزرگترین راز

مراجعه به دفتر نویسی زاده
پوشیده از دست همسنگی

